غزل شماره 138

**حضوری دیگر و طلوع معنویت آخر الزمانی**

**باسمه تعالی**

**صبا وقتِ سحر بویی ز زلفِ یار می‌آورد**

 **دل شوریده ما را به بو، در کار می‌آورد**

آنچه برای جناب حافظ در مسیر توحیدی‌ پیش آمده و در این غزل از آن حضور گزارش می‌دهند، گزارش نسیم عرشی و اشراقی صبا است که صفایی را در سحرگاهان برای ایشان به میان آورده، صفایی که بویی از زلف حضرت محبوب را به همراه دارد که همان تجلی انوار اسماء و صفات الهی است و موجب می‌شود تا دل‌شوریدۀ او را با حضوری دیگر به کار و شور آورد تا بیش از پیش اکنونِ خود را به وسعت آینده‌ای که در چشم‌انداز او مدّ نظر است، بیشتر احساس کند، به همان معنای ایمان و حضوری که در پیش است و جان را امید می‌بخشد و انسان را در آن آینده که تا ابدیت وسعت دارد، حاضر می‌کند.

**من آن شاخِ صنوبر را ز باغِ دیده بَرکَندَم**

 **که هر گُل کز غمش بِشْکُفت مِحنت بار می‌آورد**

می‌فرماید: در راستای نور و حضورِ نسیم عرشی صبا، آن شاخ صنوبر را که جلوه‌ای از حیات دیروزین بود و معنویتی مفهومی و متافیزیکی را در جان من پیش آورده بود، از جان خود برکندم زیرا نوعی دلدادگی به امری بود که اصیل نبود تا با حضوری توحیدی و وجودی، به عالم و آدم نظر کنم، آن حضوردیروزین ، حضوری نبود که همچنان مرا با گشودگی بیشتر شدّت ببخشد بلکه با هر حالت روحانی که با خود می‌آورد به جای آن‌که مرا در عالم هستی استقرار ببخشد، نگران می‌کرد که چرا آن حضورِ همه جانبۀ نهایی در آن حاضر نیست، به همان معنای اصالت‌دادن به«وجود» به جای اصالت‌دادن به ماهیات، ماهیاتی که بالاخره هر کدام غیر از دیگری است.

**ز بیمِ غارتِ عشقش دلِ پُرخون رها کردم**

 **ولی می‌ریخت خون و رَه بِدان هنجار می‌آورد**

دل پر خون خود را از تعلق و عشقی که به آن معنویت دیروزین داشت رها کردم، به جهت همان حالت‌ اصالت دادن به ماهیت‌هایی که داشت و مرا در دریای «وجود» حاضر نمی‌کرد، هرچند نوعی معنویت در آن بود، با این حال دل‌کندن از آن حالت معنوی راحت نبود زیرا به بالاخره حضوری بود معنوی، ولی حضور نهایی نبود که کار را به نتیجه‌ای که طالب آن بودم برساند. حضور نهایی که نسیم عرش صبا متذکر آن است و اشاره به نهایت‌ها کرد.

**فروغِ ماه می‌دیدم ز بامِ قصر او روشن**

 **که رو از شرمِ آن خورشید در دیوار می‌آورد**

و اکنون من در مواجهه با نسیم معنوی و عرشیِ صبا و حضوری که آن حضور، حضور دیگری است، در حال حاضر به فروغ و نور صفات و اسماء حُسنایش که از بام قصرش پرتو افشانی می‌کرد و جانم را به صفا کشانده بود، قانع شدم در حالی‌که آن همچون ماه در عین تجلی انوار صفات معنوی در نسبت با اصل آن که خورشید است و آن نهایی‌ترین جلوه که امیدوار انس با آن هستم، شرم‌سارانه روی به دیوار کرده و از خورشید یعنی آن جلوۀ جامع وجود شرم دارد زیرا هنوز محبت‌های همراه با اصالت ماهیت در من هست ولی در عین مدّ نظر قراردادن اشارات عرشی نسیم صبا.

**به قولِ مطرب و ساقی، برون رفتم گَه و بی‌گَه**

 **کز آن راهِ گرانْ قاصد، خبرْ دشوارْ می‌آورد**

در مسیری که نسیم عرشی صبا گشود با زبان گشوده و تذکر وجودی که هم طرب‌انگیز است و هم احساسی از حضور را به همراه دارد، گاه و بی‌گاه از آن حالت متافیزیکی و مفهومی آزاد می‌شوم در حالی‌که قاصد از آن راه گرانی که سراسر هستی‌ام در آنحاضر می شود، خبر می‌دهد که بسی راه دشواری است ولی به لطف الهی پیش آمده، به همان معنایی که در بیت بعدی می‌فرماید:

**سراسر بخششِ جانان طریقِ لطف و احسان بود**

 **اگر تسبیح می‌فرمود، اگر زُنّار می‌آورد**

آنچه پیش آمد و آن افقی که نسبت به «حضور اکنون بیکرانۀ جاودانه» در من طلوع کرد، سراسر بخشش حضرت محبوب بود در هر موقعیتی که بودم، چه آن‌گاه که امر به تقدیس و تسبیح فرمود و نظرم را به جلال خود انداخت و چه آن‌گاه که با بستن کمر خدمت مرا روحیۀ اطاعت پیش آورد. به هر حال آنچه در میان است شروعی است که از با نظرخاص محبوب شروع شده و من آن را پاس می‌دارم.

**عَفَاالله چینِ ابرویَش اگر چه ناتوانم کرد**

 **به عشوه هم پیامی بر سرِ بیمار می‌آورد**

اگر چه چين ابروى جانان مرا زار و ناتوان كرده است، با این حال خداوند تعالى عفوش نمايد چون همان چين ابرو بر سر منِ بيمار يعنى بر سر بالينم خبر از صحت به همراه آورده. آری! اگر چه چين ابروى جانان نشانۀ جلال و غیر قابل دسترس‌بودن اوست، در عین حال علامت ناز و کمال او نیز می‌باشد و این‌که بر سر من بيمار پيام صحت آورده و این یعنی چين ابروى جانان هم بيماری فراق را مدّ نظر می‌آورد و هم سلامت انس را.

**عجب می‌داشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه**

 **ولی مَنعَش نمی‌کردم که صوفی وار می‌آورد**

حال، این جناب حافظ است که دوش تحت تأثیر نسیم عرشی و اشراقی باد صبا می باشد که حکایت حضور و انس جناب حافظ است به جای متوقف‌شدن در ظاهر عبادت و خود را در نسبتی دیگر با حضور و انس با محبوب یافته که «به قول مطرب و ساقی» همواره در حضور است. لذا فرمود: «برون رفتم گه و بی‌گه» که همان اصالت‌دادن به ماهیت می‌باشد در حالی‌که حضور واقعی در «وجود» است اگرچه در آن حضور شدت و ضعف هست ولی منقطع و بیرون‌شدن گاه به گاه نیست.

آن‌گاه که تاریخ اصالت‌دادن به «وجود» آغاز شود، انسان در هر شرایطی که باشد خود را در مغز هستی حاضر می‌یابد، حتی در قتلگاه، حتی اگر به تعبیر حضرت روح الله«رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» مردان را شهید و زن و فرزندان را اسیرکنند، زیرا حضور در وجود، بالاتر از آن است که آن راه ادامه نیابد، چرا که وقتی انسان با هویتِ عین الربطی خود، هستی خود را در گسترۀ هستی احساس کرد، هر روز خود را حاضرتر از دیروز در آینده‌ای که آینۀ درخشش حقیقت و خواری استکبار است؛ احساس می‌کند. از آن جهت که تاریخ، تاریخ حکایتِ «صبا وقت سحر بویی ز زلف یار آورد» می‌باشد و دوران سیطرۀ کثرت بر وحدت که عین تزلزل و سرگردانی است به انتها رسیده و آن شاخ صنوبر را که یک روز حالی با خود می‌آورد و ما را تا مرز دفاع مقدس جلو می‌برد و روز بعد رُخ برمی‌تاباند و بعضی از سرداران دیروز را به رانت‌خواران امروز تبدیل می‌کند، از دیده‌های مردان انقلاب کنده شد. دیروز طوری بود که: «هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می‌آورد» و ما را در دوگانگی پیروزی و شکست محدود کرده بود و حال با حضور در تاریخی که باد عرشی صبا از زلف یار بویی آخر الزمانی آورده، مائیم و حضوری دیگر که همان باقی‌بودن به بقای حق است در همۀ احوال ، به همان معنایی که دل شوریدۀ ما را به بو، هر روز در کار می‌آورد و منتظر آینده‌ای می‌کند که فروغ ماه جای خود را به نور خورشید می‌دهد تا رهبر انقلابی به جای سرفرازی هرچه بیشتر به خاطر کوتاهی‌ها شرمسار نباشند. این است معجزۀ نسیم عرشی که صبا در وقت سحرِ تاریخی که با انقلاب اسلامی آغاز شده، نسبت به آینده گشوده است و این یعنی «ایمان» و «امید» به معنی حقیقی آن. والسلام